

با سلام و درود فراوان

«ضیفِ نو امشب برایم نامه‌ای آورد.»

من یک دروغگوی حرفه‌ای بودم. از زمان بچگی خیلی دروغ می‌گفتم. تنها دلیلش هم پندار کمال بود که از همان موقع از طریق جامعه و اطرافیان به خوردم داده شده بود. همیشه دوست داشتم بهتر و برتر و کامل‌تر باشم و جلب توجه کنم.

با این‌که در وضعیت مالی بهتری نسبت به دوستان نبودم، جوری وانمود می‌کردم که از آن‌ها بهترم. یا حداقل مساوی آن‌ها هستم. سعی می‌کردم همیشه به فکر ظاهرسازی باشم تا به چشم همه خوب به نظر بیایم.

حتی وقتی دانشگاه هم در یک شهر دیگر قبول شدم باز هم دروغ می‌گفتم. طوری حرف می‌زدم و رفتار می‌کردم که انگار خیلی وضع خوب است. وقتی دوستانم به‌طور اتفاقی برای تفریح به شهر من می‌آمدند، من از ترس برملا نشدن دروغ‌هایم و این‌که یک‌وقت آن‌ها ببینند که من آن‌طور که می‌گفتم نیستم و هیچ‌چیز از خودم ندارم، باز هم دروغ دیگری می‌گفتم. مثلاً این‌که من در شهرم نیستم. یا حالم خوب نیست و نمی‌توانم شما را ببینم. یا جواب زنگ‌هایشان را نمی‌دادم. من در دروغ و پندار کمال می‌لولیدم. با کثافات دروغ و پندار کمال عشق‌بازی می‌کردم. با شیطان عشق‌بازی می‌کردم.

این دروغ‌ها و خودنمایی‌ها ادامه داشت. تا این‌که چند سال پیش با گنج حضور آشنا شدم. متوجه شدم این کار اشتباه است، اما فقط به‌لحاظ ذهنی بود. دوباره این کارم را ادامه می‌دادم. حقیقتاً به حرف‌های مولانا و آقای شهبازی گوش نمی‌دادم. کار خودم را می‌کردم. ریب‌المنون‌های متعددی می‌آمد. مدتی به راه می‌آمدم، اما باز هم شروع می‌کردم. آخر این خودنمایی چیست که این قدر به خودم عذاب می‌دادم؟

یک ترس و اضطراب شدید که نکند یک‌وقت دروغ‌هایم برملا شود، همیشه با من بود. آخر که چی؟ خب چرا نباید صادق باشم؟ اصلاً چرا باید در جمع حرف بزنم و منم‌منم بکنم؟ اصلاً چرا باید در آن جمع‌ها حضور داشته باشم؟ تا این‌که اخیراً در شبی تلفنم زنگ خورد. ضیفی آمد. یکی از آشنایان زنگ زد و گفت: «اشکان آن چیزی را که فلان روز به من گفته بودی را پیدا کردم. قیمتش خیلی مناسب است. اگر می‌خواهی همین الان برایت بخرم و بعدش تو با من حساب کن.» کمی فکر کردم و دیدم که بله؛ من خیلی وقت پیش دروغی به این شخص گفته بودم که من کلی پول دارم و قرار است فلان چیز را بخرم. اولش نمی‌دانستم چه بگویم. می‌خواستم به همان دروغ‌ها ادامه دهم، اما از آن‌جایی که در این دروه از زندگی‌ام با خدایم عهد و پیمان بستم، الست را بازنویسی کرده و هر لحظه جلوی چشمانم گذاشتم، از آن‌جایی که دیگر می‌خواهم بندگی خداوند و مولانا و آقای شهبازی و مجموعه گنج حضور را بکنم، به خدایم مهربانم قول دادم که به‌جای حرص و شهوت به جهان، با تو کمک خواهم کرد که انگشتر پادشاهی را بیایم و دوباره از جنس شوم، اصلاً هم فانوس را دستم می‌گیرم و هم خودم می‌گردم، یعنی هر کاری می‌کنم و تمام تلاشم را می‌کنم و از آن‌جایی که این سه بیت در آن لحظه جلوی چشمانم آمد:

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان  
هر صباحی ضیفِ نو آید دوان  
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هین مگو کین مآند اندر گردنم  
که هم اکنون باز پرد در عدم  
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵

هر چه آید از جهان غیب‌وش  
در دلت ضیف‌ست، او را دار خوش  
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶

این سه بیت جلوی چشمم آمد. ضیفی مبارک آمد. با این پیام: «اشکان تو یک عمر دروغ گفتی. تو پندار کمال داری. حال من با تیر، پندار کمال را نشانه گرفتم. نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی. قدم به‌سوی من می‌گذاری تا از این به بعد سپرت باشم، یا این‌که دوباره همان راه سی‌ساله‌ای را که رفتی ادامه می‌دهی؟»

طبق عهده‌ی که با خودم بسته بودم. گفتم: «خدایا بی‌خیال بی‌مرادی و بامرادی. فقط تو برایم مهم هستی. من می‌خواهم تو بیایی و دستی بر من بکشی. بیایی و مرا نجات بدهی. من می‌خواهم دوباره اصل خودم بشوم، پس تو را انتخاب می‌کنم.»

تمام این‌ها در کمتر از یک ثانیه گذشت. و من به آن شخص گفتم: «حقیقتاً من پولی ندارم. شرایطش را ندارم. آن موقع هم نداشتم. اشتباه من بود که آن را گفتم.» سپس این گفت‌وگو بسیار خوب تمام شد و بسیار بهتر این‌که گویی انگار هیچ‌وقت دروغ نگفته بودم. خودم را بخشیده بودم.

خدا مرا بخشیده بود. دیگر نگذاشتم این ضیفِ نیک در گردنم بماند. دیگر نگذاشتم این زیباروی نامه‌به‌دست با بدخلقی و حيله و مکر من روبه‌رو شود و رویش را برگرداند و برود.

از خدا می‌خواهم هر لحظه به من تیر بزند. این ضیف، پندار کمال و دروغ‌های تمام‌نشدنی‌اش را تمام کرد. قطع کرد. خداوند دلسوز ماست. غمخوار ماست. و شدیداً خواهان این است که ما به او نگاه کنیم. یعنی به ذهنمان نگاه نکنیم. براساس همانیدگی و پندار کمال حتی یک فکر هم نکنیم. فضا را باز کنیم و در سکوت، پیغامِ خدا را بگیریم و طبق پیغام او فکر و عمل کنیم.

شاد باشید  
اشکان از مازندارن